

# چهار زندان انسان

دکتر علی شریعتی



پایگاه آموزشی نگارستان

[www.negarstan.com](http://www.negarstan.com)

[ar\\_foroughi@yahoo.com](mailto:ar_foroughi@yahoo.com)

*Alireza Foroughi*

## چهار زندان انسان

دکتر علی شریعتی

خانمها، آقایان، دانشجویان گرامی: بعد از عرض تبریک به همه شما به خاطر این مناسبت، آنچه را که می‌خواستم مقدمتاً عرض کنم اینست که سخنرانی امشب من در حقیقت یک سخنرانی نیست، به خاطر این که سخنرانی عبارتست از ملاک و مطلبی که یک سخنران دارد، تحقیقی کرده و نتیجه آن تحقیقش را برای حضار بیان می‌کند. آنچه که امشب می‌خواهم عرض کنم، یک طرح، یک تز و یک نظریه است. بدون این که به استدلالش بپردازم و بدون این که توضیح زیاد بدهم فقط اصل تز را طرح می‌کنم و اگر هم تشریحی می‌شود فقط به خاطر روشن شدن خود تز است و بعد عرضم را تمام می‌کنم و البته در خدمتتان خواهم بود که درباره خود این تز و این نظریه هرگونه سئوالی یا ابهام و ایرادی باشد، به هر حال جواب بدهم. ولی از اول طی کنم که این یک استدلال، یک تشریح و تحقیق نسبت به یک موضوع نیست، بلکه یک نظریه است و شما در حد یک نظریه می‌توانید تلقی‌اش کنید.

جالب است که من در این دو سه مرتبه‌ای که به آبادان آمده‌ام و در این جا صحبت کرده‌ام، بیشتر مسائل روی خود انسان دور می‌زده و این امر تصادفی نیست، چون بزرگترین مشکل زندگی انسان امروز همین است و هر روز هم، به میزانی که زندگی روشن‌تر می‌شود و جهان آسان‌تر و انسان مسلط‌تر بر جهان می‌گردد و مشکلات بیشتر حل می‌شود، این مشکل، مشکل‌تر و مبهم‌تر می‌شود و حتی به صورت یک فاجعه در می‌آید. این مشکل، مشکل خود انسان است. و هر روز به وسیله علم به سئوال‌های زیادی پاسخ داده می‌شود. ولی این سئوال که انسان چیست؟ بیشتر مطرح است و مسأله‌تر! چنان که امروز می‌بینیم در غرب که بیشتر از ما و زودتر از ما به این بحران رسیده‌اند، بیشتر از ما فاجعه نمی‌دانم انسان کیست را احساس می‌کنند که دامنه‌اش تا حدی روشنفکران ما را هم گرفته است. بنابراین، مسأله اساسی برای انسان امروز خود انسان است که چیست؟ و امکان ندارد قبل از این که ما به یک تعریف آگاهانه درست و منطقی از انسان رسیده باشیم، هیچ مسأله‌ای حل بشود.

من در دانشکده‌ای درباره تعلیم و تربیت صحبت می‌کردم و (می‌گفتم) علت این که مکتب‌های مختلف تعلیم و تربیت که امروز مطرح است، همه به بن‌بست رسیده‌اند و همه نظام‌های آموزشی دنیا بر اساس فلسفه‌های مختلف، هیچ کدام نتوانسته‌اند موفق باشند و هر کدام اول شور و شر فراوانی برانگیختند و بعد عجز خودشان را نشان دادند، به خاطر نقصی که در این مکتب‌های تربیتی و آموزشی هست، نیست، (بلکه) به خاطر اینست که معلمین بزرگ امروز دنیا و بنیانگذاران نظام‌های تعلیم و تربیتی در سطح‌های مختلف بیش از آنکه به تکنیک آموزش و پرورش انسان بپردازند باید این مسأله را حل کنند که انسان چه چیز است؟

اگر ما نفهمیم که انسان چیست و چه باید باشد، یعنی اعتقاد روشن و مورد اتفاق، برای حقیقت انسان نداشته باشیم، همه تلاش‌های ما برای اصلاح فرهنگ، اصلاح آموزش، پرورش، اخلاق و روابط اجتماعی عبث و بیهوده است. باغبانی را می‌مانیم که تکنیک پیوند زدن، وجین کردن، باغداری و گیاهشناسی را به حد اعلای علم امروز می‌شناسد، اما به نوع درختی که

غرس می‌کند نمی‌اندیشد و این موضوع را که جامعه او نیازمند چه میوه‌ای است، در نظر نمی‌گیرد. و درست امروز برای همه کسانی که می‌خواهند انسان و جامعه را اصلاح کنند می‌شود چنین تشبیهی را کرد. امکان ندارد تعلیم و تربیتی متری و موفق داشته باشیم قبل از این که مسأله انسان را حل کنیم. امکان ندارد که هیچ یک از نظام‌های اجتماعی جهان، از مارکسیسم و سوسیالیسم گرفته تا همه ایدئولوژی‌های دیگر، موفق بشوند، قبل از این که بگویند و اعلام کنند که انسان چیست، و قبل از این که به این اصل برسند که هدف‌های نهائی که انسان باید آن‌ها را بر اساس فطرت خودش تعقیب کند چه هدف‌هایی است؟ و اصولاً باید مشخص شود که از جامعه متعالی، از تمدن بزرگ و از نظام آموزش‌های سیاسی یا اقتصادی بسیار پیشرفته، چه جور انسانی را می‌خواهیم بسازیم. بنابراین قبل از هر چیز باید مسأله انسان بودن و چگونه بودن انسان و چگونه شدن انسان حل بشود. این اساس هر مسأله‌ای است، چه خواسته باشیم بعداً مذهبی بمانیم چه غیرمذهبی، چه سوسیالیست چه ضد آن، چه متری چه مرتجع، هر شکلی را خواسته باشیم بعد تعقیب کنیم، باید قبلاً این مسأله برای همه‌مان حل بشود.

متأسفانه من سالی یک‌مرتبه (آن‌هم مسلم نیست که بتوانم بیایم)، این‌جا می‌آیم، و همیشه در همان مرحله اول می‌مانم یعنی برای آنچه که بعد باید بنا کنم دیگر فرصت نیست، می‌ماند تا سال دیگر، که سال دیگر هم نسل عوض می‌شود. متأسفانه ما معلم‌ها زحمتان روی آب جاری است، بر خلاف آنهایی که در بازار یا در اداره کار می‌کنند، این‌ها ده سال که کار می‌کنند سوابق این ده سال کار در محیطشان می‌ماند، اما ما زحمتان روی جریان پیوسته‌ای است که مشتری‌هایمان حداکثر چهار سال دیگر در دانشکده هستند. همه کارهایی که می‌کنیم، به آخر که می‌خواهد برسد، می‌بینیم دانشجویان دارند می‌روند و باز نسل تازه‌ای می‌آیند و باز ما باید از صفر شروع کنیم. معلمی یک بدی که دارد این است، به خصوص در نظام تعلیم و تربیت جدید، برخلاف نظام تعلیم و تربیت قدیم، که شاگرد خودش می‌رفت در حوزه‌های مختلف می‌نشست و استادان مختلف را می‌دید یک نفر را انتخاب می‌کرد و بعد آن معلم این شاگردش را بر اساس مکتب خودش، پله پله می‌ساخت و تا مراحل نهائی می‌رساند و آخرین تحقیقاتش، آخرین نظریاتش را برای او می‌گفت و او را از ابتدا تا انتهای مکتبش می‌پروراند و هدایت می‌کرد. اما تعلیم و تربیت در نظام جدید این شکلی نیست. با شاگرد یک‌سال یک درس خاص داریم، مقدمه‌چینی می‌کنیم که بعد به نتیجه برسیم، بعد می‌بینیم سال تمام است، او رفته و عده‌ای دیگر آمده‌اند که باز از اول باید شروع کنیم. این است که همیشه در مقدمه می‌مانیم.

معلمی به شاگردش می‌گفت: تنبل خجالت نمی‌کشی دو سال در یک کلاس مانده‌ای. گفت: خودت خجالت بکش که بیست و پنج سال است در همین کلاس مانده‌ای.

این مجبور بودن معلم به ماندن در یک کلاس، که کلاسش از لحاظ اتاق و شماره ثابت است اما از لحاظ مشتری‌هایش همواره در حال حرکت، سبب می‌شود که هرچه می‌خواهد بسازد بعد از مدتی، جبراً، از زیر دستش رد شود و نتایج مقدماتش هیچ‌وقت به خودش و کار بعدیش نرسد.

سخنرانی امروز من، باز هم درباره انسان است. زیرا همان‌طوری که گفتم، انسان امروز از هر روزی مجهول‌تر است. از اواخر قرن نوزدهم تا قرن بیستم - که الان هستیم - غالب فلاسفه و متفکرین و حتی نویسندگان و هنرمندان به مسأله انسان

توجه فراوان کرده‌اند و هر کدام درباره انسان یک اثر، یک تحقیق و یا یک نظریه دارند. بدین علت است که انسان از هر روزی، امروز متزلزل‌تر است.

اصل تز من اینست که انسان، دارای چهار جبر است، انسان، زندانی چهار زندان است. و طبیعتاً وقتی می‌تواند انسان باشد که از این چهار جبر رها بشود و وقتی انسان می‌تواند، به معنای واقعی، انسان باشد که از این چهار زندان آزادی خودش را به دست بیاورد.

حالا اصل تز این است که اولاً این چهار زندان یا چهار جبر چیست؟ و ثانیاً چگونه انسان می‌تواند از این زندان‌های چهارگانه یا جبرهای چهارگانه‌اش رهایی پیدا کند؟ و قبل از این باید به این مسأله توجه کرد که وقتی می‌گوئیم انسان، مقصودمان چیست؟ چون با یک تعریف خاص از انسان است که می‌توان گفت این انسان، زندانی چهار زندان است. و این تعریف خاصی است که عرض می‌کنم:

یکی از دوستان من که در قرآن تحقیق می‌کرد، می‌گفت دو کلمه راجع به انسان هست و وقتی از این نوع صحبت می‌کند دو کلمه را به کار می‌برد: یکی بشر، یکی انسان. گاه بشر به کار می‌برد و می‌گوید: انا بشر مثلکم، گاه انسان به کار می‌برد: کان الانسان عجولاً (مثلاً) یا ضعیفاً. و این اختلاف بین کلمه بشر و کلمه انسان در اینست، که وقتی می‌گوید بشر، مقصود همین نوع حیوان دوپائی است که در آخر سلسله تکاملی موجودات بر روی زمین آمده و الان دارد زندگی می‌کند، و سه میلیارد رأس از آن، الان در روی زمین حرکت می‌کنند. وقتی می‌گوید انسان، مقصود آن حقیقت متعالی غیرعادی و معماگونه‌ایست که تعریف خاصی دارد، و در آن تعریف، دیگر پدیده‌های طبیعت نمی‌گنجند. پس دو تا انسان وجود دارد: یکی انسانی که بیولوژی از آن صحبت می‌کند، و دیگری انسانی که شاعر درباره‌اش حرف می‌زند، فیلسوف از آن سخن می‌گوید و مذهب با او کار دارد.

نوع اول همان نوع خاصی است که دارای خصوصیات فیزیولوژی و بیولوژی و پسیکولوژی مشترک در میان همه افراد این نوع اعم از سیاه، سفید، زرد، شمالی، جنوبی، شرقی، غربی، مذهبی و غیرمذهبی است، و بر اساس این قوانین است که طب، داروسازی، داروشناسی، و همچنین تشریح، بیماری‌شناسی، پاتولوژی، علم بیولوژی و علم روانشناسی به وجود آمده است. اما انسان به معنی دومش عبارت از آن حقیقت انسان بودن است و دارای خصوصیات استثنائی است که سبب می‌شود هر یک از افراد نوع بشر به میزان خاصی انسان باشند.

پس وقتی می‌گوئیم انسان، مقصودمان تعریفی نیست که همه افراد این نوع - که سه میلیارد آن الان روی زمین هستند - بطور مشترک شامل حالشان بشود. همه افراد این نوع، بشر هستند، بطور مشترک، اما همه آن‌ها انسان نیستند. هر کسی به میزانی و تا اندازه‌ای توانسته است انسان بشود. پس بدین تعریف می‌رسیم که از میان افراد این نوع که همه‌شان بشرند، و هر کسی به اندازه دیگران بشر است، افرادی هستند که توانسته‌اند به مرحله انسان شدن برسند و در مرحله انسان شدن یا انسان بودن، درجات متعالی یا اندکی را طی کنند. اینست که نوع بشر در مسیر تحول و تکامل خودش به طرف انسان شدن گام بر می‌دارد.

بشر یک بودن است، در صورتی که انسان یک شدن است. فرق انسان با بشر و همه پدیده‌های دیگر طبیعی از حیوان و نبات و جماد، این است که همه پدیده‌های طبیعت هر کدام یک بودند، و تنها انسان بدان معنای ویژه یک شدن است. یعنی چه؟ موریانه را در نظر می‌گیریم، از پانزده میلیون سال پیش در آفریقا آثاری از خانه‌سازی موریانه هست که می‌بینیم درست خانه و زندگیش را در آن دوره همان جور می‌ساخته و ترتیب می‌داده که الان. بنابراین موریانه یک بودن است که تا هر وقت هست و در هر کجا که هست، هر یک از افراد این نوع موریانه یک وجود ثابت لایتغیرند، همیشه یک تعریف ثابت دارند. همین‌طور کوه، ستاره، آب، جانور، اسب، شیر، پرنده، و همین‌طور هم بشر. بشر هم یک تعریف ثابت دارد. موجودی است که روی دو پایش راه می‌رود. تعریف ثابتش را یکی از نویسندگان بطور فانتزی، از قول دانشمند بزرگی که به کره مریخ رفته، نوشته است. به کره مریخ رفته است، آنجا پیاده شده و در خیابان‌های آنجا راه می‌رفته (توریست بوده و از زمین به مریخ رفته) و دیده که در دانشکده‌ای در آنجا در کنفرانسی اعلام شده که یکی از دانشمندان مریخ درباره آخرین سفری که به زمین کرده‌اند و کشف موجودات زنده در آنجا، سخنرانی خواهد کرد. این دانشمند زمینی هم می‌رود در آن کنفرانس شرکت می‌کند.

می‌بیند یکی از دانشمندان کره مریخ پشت تریبون رفت و گفت که: بله، بالاخره نظریه علمائی که می‌گفتند در زمین حیات وجود دارد، ثابت شد. اخیراً تحقیقاتی نشان داده که موجودات خیلی پیشرفته‌ای از لحاظ حیات در آنجا وجود دارند، که یکی از آن‌ها اسمش بشر است. البته من نمی‌توانم برای شما درست روشن کنم که این بشر چگونه موجودی است چون حتی یک تصور ذهنی هم از آن ندارید، ولی به طوری خلاصه عرض می‌کنم خیلی است که دو تا سوراخ دارد، چهار دستک. این‌ها موسوم به بشرند و روی زمین از این‌طرف به آن طرف می‌خیزند، با تلاش عجیب و بسیار وحشیانه‌ای که در تمام منظومه‌ها شبیهش نیست. این‌ها یک جنون خاص همدیگرکشی دارند. گاهی دسته‌های بسیار زیادشان از نقطه‌های دور که هیچ ارتباطی به هم ندارند و هیچکدام همدیگر را نمی‌شناسند، با یک نقشه و طرح و هیجان و تحریک تجهیز می‌شوند و با سلاح‌های خیلی مدرن و تجهیزات خیلی سطح بالا، راه می‌افتند و زندگی و کار و خانواده‌شان را می‌گذارند و می‌آیند کنار هم صف می‌بندند، بعد به جان هم می‌افتند. من فکر می‌کردم که این‌ها لابد به خاطر خوراک به همدیگر احتیاج دارند اما بعد می‌دیدم که این‌ها با یک زحمت عجیبی، همدیگر را قتل‌عام می‌کنند و می‌کشند و بعد هم بلند می‌شوند و می‌روند به خانه‌هایشان. باز دو مرتبه یکی می‌افتد جلو و باز یک عده‌ای را تحریک می‌کند و باز به جان عده دیگری می‌افتند. خلاصه این نوع، که اسمش بشر است، تاریخ خودآزاری و خودکشی دارد و تمام تجهیزاتشان صرف این می‌شود که وسائل کشتن یکدیگر را - بدون این که نسبت به هم کینه‌ای داشته باشند - فراهم کنند و بعد هم قتل‌عام‌های فراوان. و هیچکدام از گوشت همدیگر یا خون همدیگر نمی‌خورند که بگوئیم نیازی به همدیگرکشی دارند، غذایشان از جای دیگر فراهم می‌شود. و بعد از فراغت از کشت و کشتار و همدیگر را قتل‌عام کردن و سوزاندن خانه‌های یکدیگر، غرور و بادی این‌ها را می‌گیرد که ما نفهمیدیم این چه حالت روحی است. بعد هم حماسه‌ها درست می‌کنند. ولی خوراکشان بدین شکل است که توی زمین راه می‌روند و با یک حرص شدید هرچه گیرشان می‌آید با این دستک‌هایی که در اطرافشان هست جمع می‌کنند. اما این غذاهای بسیار لطیف، میوه‌های خیلی خوش‌عطر و خوش‌مزه و گل‌های خیلی خوبی که در زمین می‌روید، این‌ها را که می‌گیرند، نمی‌خورند - این هم یکی از جنون‌های این موجود است که ما نفهمیدیم علتش چیست - این‌ها را به زحمت از طبیعت می‌گیرند، غذاهای سالم، گوشت‌ها و میوه‌های سالم را به خانه می‌برند، آتش درست می‌کنند

و آن‌ها را در ظرفهای خاصی می‌ریزند و یک مقدار ادویه بد رنگ و بد طعم و تند توی آن ریخته، بعد می‌جوشانند، می‌سوزانند و می‌خورند و بعد مریض می‌شوند و بعد التماس می‌کنند که دکتر به زور وسائل تکنیکی آن‌ها را از توی شکم‌هاشان در بیاورد، و آن‌ها (دکترها) به خاطر همین عمل اشخاص محترم و پر درآمدی در جامعه‌شان هستند. و این بیماری‌ها بیماری‌های بشر کره زمین است. در عین حال که بسیار پیشرفته است و بسیار مسلط بر زمین، یک چنین جنون‌هائی دارد که هیچ حیوانی تا حالا دچارش نشده است.

این تعریف همان بشر است با تعبیراتی مستهجن، ولی واقعیت همین است. وقتی که شما تاریخ بشر را می‌خوانید، تاریخ حماقت‌های بشر همواره بیشتر و جالب‌تر از تاریخ شعور بشر است، همیشه بیشتر بوده و الان هم همین‌طور است. این بشر همیشه هم طبیعی است، همیشه هم ثابت است، تعریفش از میمونی که روی زمین در پنجاه هزار سال پیش پیدا شده تا الان فرقی نکرده. اسلحه‌اش فرق کرده، لباسش فرق کرده، خوراکش فرق کرده، اما نوعش و خصوصیاتش همان که بوده، هست. چنگیزی که بر یک قوم بدوی و وحشی حکومت می‌کرد یا امپراتوران بزرگی که در گذشته بر جامعه‌های بسیار متمدن حکومت می‌کردند با کسانی که بر نظام‌های بزرگ اقتصادی و رژیم‌های بزرگ و نیرومندی که تمدن امروز را می‌چرخانند حکومت می‌کنند، هیچ فرقی ندارند - هیچ. منتهی اختلاف او با آنهایی که بر بشر امروز حکومت می‌کنند اینست که او تجهیزات ندارد یعنی با نظام امروز تربیت نشده، اینست که صریح می‌گوید من آمده‌ام بکشم، اما این متمدن امروزی می‌آید، می‌کشد و می‌گوید من آمده‌ام صلح برقرار کنم! طرز حرف زدن، دروغ گفتن، و توجیه کردن است که تکامل پیدا کرده و الا نفاق، دروغ، آدمکشی و لذتی که انسان از کشتن دیگران و از غارت دیگران می‌برد همچنان است که بوده و بلکه شدیدتر هم شده. این انسان به این معنی همواره ثابت است و این همان بشر است.

اما انسان به معنای آن حقیقت متعالی که ما بشرها همواره باید در تلاش رسیدن به آن باشیم، یعنی در تلاش شدنش باشیم عبارتست از خصوصیات متعالی که ما باید به عنوان خصوصیات ایده‌آل به دست بیاوریم، عبارتست از خصوصیات که نیست، اما باید باشد. اینست که انسان، عبارتست از آن موجودی که نیست اما باید باشد، و بنابراین هدف بشر، انسان شدن است. و باز، انسان شدن یک مرحله ثابت نیست که وقتی رسید، به یک بودن رسیده باشد، نه، انسان همواره در حال شدن است، همواره در تکامل دائمی و ابدی به طرف بی‌نهایت است.

انا لله و انا الیه راجعون، یک فلسفه انسان‌شناسی است. الیه راجعون یعنی انسان به طرف خداوند برمی‌گردد. این کلمه الیه بحث مرا نشان می‌دهد. برخلاف تصوف که می‌گوید انسان به خدا می‌رسد و - (مثلاً) - حلاج به خدا رسید (خدا را یک جای ثابت می‌گیرد که وقتی انسان به آنجا رسید دیگر انسان در خدا متوقف می‌شود)، الیه یعنی به سوی او، نه در او، نه به او، بلکه به سوی او. او کیست؟ خدا. به سوی خدا یعنی چه؟ خدا که در یک جای ثابت نیست که انسان آنجا که رسید، نهایت حرکتش باشد و آنجا متوقف بشود. خدا عبارتست از بی‌نهایت، ابدیت و مطلق. بنابراین حرکت انسان به سوی خدا، در یک معنای دیگر و در یک تعبیر دیگر، حرکت انسان، به طور ابدی و همیشگی و غیرقابل توقف، به طرف تکامل بی‌نهایت و به طرف تعالی بی‌نهایت است، هرگز توقف نیست. این، معنای شدن و معنای انسان است.

این انسان - آن انسانی که باید باشد و باید بشود - دارای سه خصوصیت است: اول، موجودی است خودآگاه، دوم، انتخاب کننده، و سوم، آفریننده، فقط و فقط... تمام خصوصیات دیگر انسان از این سه اصل منشعب می‌شود و آن انسان، خودآگاه، انتخاب کننده و آفریننده است. به میزانی که هر یک از ما به مرحله خودآگاهی می‌رسیم و به مرحله ای می‌رسیم که واقعاً می‌توانیم انتخاب کنیم و بعد به مرحله ای می‌رسیم که می‌توانیم آن چیزی را که طبیعت خلق نکرده و ندارد، خلق کنیم، انسانییم. پس وقتی خصوصیات آن انسانی که باید باشد، روشن شد، عواملی که انسان را در طریق شدنش مانع هستند، باید بشناسیم تا با رفع آن‌ها حرکت خودمان را و هجرت فطری و ذاتی خودمان را در تکامل و در شدن انسان تعقیب کنیم.

چهار جبر است که انسان را از خودآگاهی، از انتخاب و از آفرینندگی مانع می‌شوند. این جمله دکارت خیلی معروف است: من فکر می‌کنم پس من هستم این شک دکارت است. اول در همه چیز شک کرد، بعد گفت، اما در این که من دارم شک می‌کنم، نمی‌توانم شک کنم، پس من هستم که شک می‌کنم، پس من هستم. بعد روی این جمله اش معروف شد که من فکر می‌کنم، پس من هستم، و بر اساس این جمله، همه مکتبش را اثبات کرد.

حرف دوم، حرف ژید است: من احساس می‌کنم، پس من هستم. حرف سوم، حرف آلبر کامو است: من عصیان می‌کنم، پس من هستم و این درست تر است. این سه ملاک هست بودن، هر سه درست است، او که فکر می‌کند، پس هست که فکر می‌کند، آن کسی که احساس می‌کند، پس هست که احساس می‌کند، و کسی که می‌شورد و عصیان می‌کند، پس هست که عصیان می‌کند، اما سه تا بودن وجود دارد، و عالی ترین هستنی که خاص انسان می‌باشد، من عصیان می‌کنم پس من هستم است.

آدم تا وقتی که در بهشت بود و عصیان نکرده بود، آدم نبود، فرشته بود. اما انسان در بهشت و در زندگی مصرفی بهشت، عصیان می‌کند و بعد از خوردن آن میوه (میوه خرد و بینش و عصیان)، از آن بهشت طرد می‌شود که بهشت برخورداری از مصرف حیوانی بود، نه بهشت موعود (آن بهشت موعود، ضد بهشتی است که از آنجا طرد شده)، و بعد به زمین می‌آید و وظیفه دارد که با تلاش و با جهاد و با مبارزه و با کشمکش، زندگی خودش را تکفل بکند، همان طور که وقتی پدر و مادر بچه‌شان را عاق می‌کنند، یا از خانه بیرونش می‌کنند، علامت اینست که مسئولیت زندگی خودش را به خودش وا گذاشته‌اند. این درست، ترجمه حرف سارتر، به نام *Délaissement* - اصل اگزیستانسیالیسم - (است)، یعنی انسان یک به خود وا گذاشته شده است. یعنی مسئولیت زندگی خودش را در طبیعت، خودش دارد، برخلاف همه حیوانات که طبیعت غرایزی بر آن‌ها تحمیل کرده و آن‌ها (را) اداره می‌کند، و خودشان هرگز زندگی خودشان را نمی‌توانند انتخاب بکنند. انسانی که به خودآگاهی رسیده و به عصیان علیه بهشت و حتی به عصیان علیه اراده خداوند رسیده، موجود تازه ایست که در عالم خلق شده. و همین انسان است که بعد با عبادت و با اطاعت - که باز، آن عبادت و آن اطاعت، اطاعتی است که انتخاب کرده - می‌تواند به نجات برسد. اطاعت انسانی که از همان اول عابد عبد ناخودآگاه است، و مثل یک جانور نمی‌تواند عصیان کند، بی ارزش است. اطاعت انسانی که به عصیان رسیده، آن چیزی است که خواسته شده. بنابراین انسان عبارتست از موجودی در طبیعت، که فقط و فقط اوست که می‌تواند انتخاب کند، عصیان که می‌کند، علامت اینست که می‌تواند انتخاب کند. حرف کامو که من *Révolte* می‌کنم و بر علیه نظام حاکم بر خودم، بر طبیعت و بر جامعه می‌شورم، و می‌توانم نفی کنم و به جایش چیز دیگری را انتخاب کنم، همین است. این، یعنی انسان هست شده. اما حرف دکارت که



می‌گوید من فکر می‌کنم پس من هستم، یا حرف ژید که من احساس می‌کنم، پس من هستم، هست بودن را اثبات کرده، اما انسان بودن را هنوز اثبات نکرده است.

انسان، موجودی خودآگاه است، بدین معنی که در تمام طبیعت تنها این موجود می‌باشد که به خودآگاهی رسیده است. تعریف خودآگاهی عبارتست از:

ادراک کیفیت و سرشت خویش، کیفیت و سرشت ساختمان جهان، کیفیت و سرشت رابطه خویش با جهان. بشر به میزانی که به این سه اصل آگاهی پیدامی‌کند، انسان می‌شود.

دوم، انتخاب‌کننده است، یعنی تنها موجودی (است) که می‌تواند در طبیعت بر خلاف طبیعت، برخلاف نظامی که بر او حاکم است و برخلاف حتی نیازها و ضرورت‌های بدنی و روانیش و نیازهای طبیعی و کشش‌های غریزش، عصیان کند و می‌تواند چیزی را انتخاب کند که نه طبیعت مجبورش کرده و نه بدن و فیزیولوژی او اقتضای انتخاب چنین چیزی را دارد. و این عالیترین مرحله انسان شدن است.

این، یک نوع کاریست که خاص خداوند است. حیوانات دیگر، درست دستگاه‌هایی هستند که گرایش غریزی که در درونشان نصب و خلق شده، آن‌ها را بدین طرف یا آن طرف می‌کشاند. درست سالی یک مرتبه شور جنسی در گوسفند پیدا می‌شود و نمی‌تواند پیدا نشود و بعد هم نمی‌تواند اعمال غریزه جنسیش را در آن فصل انجام ندهد، و بعد هم که از آن شور افتاد دیگر به کلی مسأله جنسی را فراموش می‌کند. عشق در گوسفند پیدا می‌شود، بعد ابراز می‌شود و بعد فروکش می‌کند، و این یک خصوصیت جبری تحمیلی طبیعت بر اندام گوسفند است. هر وقت طبیعت او خواست و اقتضا کرد، به وجود می‌آید و هر وقت اقتضا کرد که فروکش کند، فروکش می‌کند.

اما انسان است که، نه تنها برخلاف طبیعت بلکه برخلاف طبیعت خودش عصیان می‌کند. برخلاف غریزه خودخواهی، به خودکشی دست می‌زند، بر خلاف غریزه طبیعی که او را به صیانت خودش و به حفظ بدن خودش و زندگی خودش می‌خواند، او به فداکاری دست می‌زند و خود را برای یک فکر یا دیگران نابود می‌کند. او انتخاب کرده، و بر خلاف همه خصوصیات طبیعی که او را به انتخاب رفاه و زندگی و خوراک و پوشاک و مصرف می‌خواند، می‌تواند اعتراض و عصیان نماید و به زهدگرایی و پارسائی تن بدهد. این‌ها علامت اینست که تنها این موجود است که می‌تواند انتخاب کند، علیرغم همه عللی که او را به انتخاب چیزی دیگری می‌خواند.

سوم، انسان موجودی است که خلق می‌کند. خلق از کوچکترین شکل تا عظیم‌ترین صنایع و آثار هنری، تجلی قدرت آفریدگاری در فطرت آدمی است. تنها انسان است که می‌سازد. اینست که بعضی از تعریف‌ها به این شکل در آمده که انسان، حیوانی است ابزارساز. ولی انسان، سازنده است، نه فقط ابزار، بلکه بیشتر از ابزار.

سازندگی انسان بدین معنی است که او احساس می‌کند نیازهای او به میزانی تکامل پیدا کرده که چیزهایی می‌خواهد که در طبیعت نیست. این خودش، علامت اینست که انسان به وجود آمده. انسان تا وقتی که آنچه در پیرامونش هست، برایش کافی باشد، حیوانی است طبیعی، در جستجوی مائده‌هایی که طبیعت، روزمره در اختیارش قرار داده. از این‌جا منزلش با



منزل حیوان ماقبل خودش در تکامل جدا می‌شود و به مرحله‌ای می‌رسد که می‌بیند برخلاف نیازهای طبیعی‌اش، نیازهایی او را به دغدغه و حرکت و تلاش و می‌دارند که مایحتاجش را برای رفع آن نیازها در طبیعت نمی‌یابد. یعنی نشان می‌دهد که این انسان به قدری تکامل پیدا کرده که از مجموعه امکانات طبیعت بیشتر شده، امکاناتش و احساس احتیاجش از مجموعه قدرت‌ها و آفرینندگی طبیعت مادی، گسترش و تکامل بیشتری پیدا کرده و در این جا است که به قول هایدگر، انسان به تنهایی می‌رسد. انسان وقتی به تنهایی می‌رسد که احساس می‌کند دیگر جنسش از جنس طبیعت مادی نیست و هنگامی احساس می‌کند که اینجائی نیست، که احساس کند نوع ساختمان فطری او با نوع ساختمان حیوانات دیگر اختلاف دارد و احساس کند، ایده‌آلهائی او را به طرف خودش می‌کشاند که آن ایده‌آل‌ها در طبیعت وجود ندارد. یکی از کارهایی که می‌کند اینست که به خلق دست می‌زند. از یک مقدمه کوچک شروع می‌کند، می‌خواهد روی پشت بام برود، می‌خواهد پرواز کند، اما طبیعت به او پر نداده، نردبان می‌سازد و روی پشت بام می‌رود. از این جا ابزارسازی شروع می‌شود تا کشتی، هواپیما و سفاین فضائی... یا امثال این‌ها در صنعت.

صنعت، مجموعه آفرینندگی‌های انسانی است که می‌کوشد تا طبیعت را در مهمیز اراده خودش قرار بدهد و می‌کوشد تا با امکانات بیشتری که آفرینندگی او به او می‌دهد، به آنچه در طبیعت هست، ولی نمی‌تواند به آسانی در دسترس او قرار بگیرد، برسد: نفت در زمین است، اما، با امکاناتی که طبیعت به او داده نمی‌تواند از آن استفاده کند یا این‌که از این گیاه، به این شکل نمی‌تواند با امکاناتی که دارد استفاده کند، صنعت حفاری و تصفیه نفت یا صنعت کشاورزی به او امکانات تازه‌ای می‌دهند که طبیعت نداده.

خلقت دوم، از نوع و جنس دیگری است. این خلقت هنری است و تعریف انسان حیوان ابزارساز است در این جا دیگر لنگ می‌ماند و این یکی از تجلیات خدائی و روح انسان است. هنر - درست مثل صنعت - عبارتست از تجلی استعداد خلاقیت آدمی، در طبیعت. صنعت عبارتست از آفرینندگی انسان برای این‌که انسان را به آنچه در طبیعت هست، برساند، در صورتی‌که هنر عبارتست از آفرینندگی انسان برای این‌که انسان از چیزهایی برخوردار بشود که به آن نیازمند است، اما در طبیعت نیست. پس هنر، یک نوع کار ماوراء صنعتی است که انسان می‌کند، تا طبیعت را، بر اساس آنچه که می‌خواهد ولی در طبیعت نیست، تزئین کند. و می‌کوشد تا نقصی را که در طبیعت می‌جوید و کمبودی را که در طول تکامل روح و نیاز خودش در طبیعت احساس می‌کند، به وسیله خلقت هنری جبران نماید. اینست که هنر، عبارتست از: ادامه کار طبیعت برای بخشیدن آن چیزی به طبیعت که باید برای انسان داشته باشد، و ندارد. پس سازندگی و هنرمندی یکی از خصوصیات انسان است که تجلی بعد سوم روح انسانی (آفرینندگی) اوست.

پس به این تعریف رسیدیم: آن انسانی که از آن صحبت می‌شود (و باید همه بشویم و باید هرچه زودتر و هر روز بیشتر در انسان شدن تکامل بیابیم، و این، جهت کار ما را در تعلیم و تربیت، در جامعه، در زندگی فرهنگی و در روابط اجتماعی تعیین می‌کند)، عبارتست از: یک موجود سه‌بعدی، موجودی با سه استعداد، اول آگاهی نسبت به خود، جهان و رابطه خود و جهان (خود و جهان را حس کردن، وضع و جایگاه خود را در جهان یافتن و فقط انسان است که این آگاهی را دارد)، دوم، انتخاب کردن، آزاد بودن، سوم آفرینندگی است در صنعت یا هنر.

پس، این خودآگاه آزاد آفریننده، انسان است. و می‌بینیم که این سه صفت، سه صفت خاص خداوند است. خداوند، وجود خودآگاه دارای اراده سازنده یا آفریننده است. آن انسانی هم که از او صحبت می‌کنند و شبیه خداوند است، همین‌طور است. به این اصطلاح مشبیه نمی‌خواهم صحبت کنم که شرک باشد، شبیه به این معنی است که انسان موجودی است که برخلاف طبیعت، استعداد این را دارد که صفات برجسته خداوند را در وجود خودش بکارد، پرورش بدهد، و تکامل پیدا کند. و تخلقوا باخلاق الله بدین معنی است که با خوی خداوند خو بگیرید. یعنی این که انسان در زمین جانشین خداوند می‌شود، (البته) انسان، نه بشر. بشر که جانشین خداوند نمی‌شود، جانشین میمون می‌شود، دنبال او و به دنبال تکامل او است. این انسان است که می‌تواند برخلاف همه طبیعت، موجودی بشود که هم بتواند عصیان کند، هم انتخاب کند، هم آگاهی پیدا کند، و هم علیرغم طبیعت، خلق کند. این کار را خدا می‌کند در حد مطلق و انسان می‌کند در حد نسبی خودش.

حال، این خودآگاه انتخاب‌کننده آفریننده را چهار جبر و چهار زندان در خود می‌فشرند و از خودآگاهی و از انتخاب کردن در زندگی و از آفرینندگی مانع می‌شوند. متأسفانه فاجعه بزرگ انسان امروز اینست که ایدئولوژی‌ها هم به میزانی که بسیاری از نیازهای انسان را برآورده می‌کنند، به انسان خودآگاهی‌های نسبی می‌دهند و به جامعه بشری تکامل و قدرت می‌دهند، خود انسان را فراموش می‌کنند، و این فاجعه بزرگی است. ایدئولوژی‌ها چگونه خود بشر را فراموش می‌کنند؟

در اروپا آقای عبدالقادر مالکی هست که از نواده‌های همان عبدالقادر مجاهد معروف الجزایر است، منتهی این یک چیز مبتدلی است. او یک سخنرانی در کلژدوفرانس در پاریس کرد، به اسم فاتالیسم اسلامی. و در آن، درباره تحقیر انسان در مکتب اسلام و عقیده اسلامی صحبت می‌کرد، که در آنجا انسان مبتذل و پست است و اصلاً موجودی منحط می‌شود. اعتقاد به مشیت، به قضا و قدر، اعتقاد به این که فقط با عبادت انسان می‌تواند نجات پیدا کند، نتیجه‌اش ذلت و امثال این‌هاست. بعد من در آنجا اعتراض کردم، گفتم که این فاتالیسم اسلامی که می‌گویی، فقط در مورد خودت صادق است، برای این که واقعاً ملاک و مظهر تمام صفاتی هستی که خودت گفتی! و الا اگر که مسأله منطبق باشد، انسان در این تعریفی که کردم، جانشین خداوند می‌شود و در این تعریفی که کردم، فرمان می‌یابد که صفات خداوند را به خودش بگیرد و با این تعریف، دعوت می‌شود به این که: می‌تواند خودآگاه انتخاب‌کننده آفریننده جهان بشود، در جهان. آیا در این جا انسان تحقیر می‌شود یا در این ایدئولوژی‌های مدرن که با وجود ابعاد متری و منطقی‌ای که دارند باز انسان را قربانی می‌کنند؟

ماتریالیسم جنس و ذات انسان را از جنس و ذات ماده می‌داند. در همین اول تعریف او را در چهارچوب تکاملی که در ماده بودن محدود است، حبس می‌کند. اگر انسان موجودی باشد فقط و فقط از جنس ماده، امکان ندارد بیش از آنچه که ابعاد ماده بودن گنجایش دارد، تکامل پیدا کند و این محدود کردن سیر تکاملی آدم است، در پدیده‌های مادی، در ابعاد ماده بودن.

ناتوریالیسم نیز قربانی‌کننده دیگری است که در قرن هجدهم و تا اوایل قرن نوزدهم خیلی رشد کرد. ناتوریالیسم می‌گوید، اصالت متعلق به موجودی است زنده به نام طبیعت اما ناخودآگاه، و انسان هم یکی از کشت‌ها و کاشته‌ها و ساخته‌های ناخودآگاه طبیعت زنده است. و بنابراین انسان ساخته شده است، آنچنان که طبیعت او را می‌سازد، و بنابراین من اگر آزادم

احساس می‌کنم، انتخاب می‌کنم و چیزی می‌سازم، طوری می‌سازم، طوری انتخاب می‌کنم و طوری می‌فهمم که طبیعت فهم مرا، انتخاب مرا و قدرت سازندگی مرا ساخته. پس باز آزادی انسانی را در مقدار امکاناتی که طبیعت به سرشت و استعداد آدم داده، محدود کرده‌اند. یعنی همواره انسان را به عنوان پدیده‌ای که در طبیعت روئیده، اما تکامل یافته‌تر از پدیده‌های دیگر، نه از نوع آن‌ها، می‌دانند. همین محدودیت است که آزادی من را به عنوان موجودی که می‌توانم آنچنان که می‌خواهم، بیندیشم و آنچنان که می‌خواهم، اختیار کنم و آنچنان که می‌خواهم، بسازم، قربانی می‌کند.

اگزستانسیالیسم هایدگر یا کی‌یر که گارد یا سارتر، با این که این‌ها، غیر از کی‌یر که گارد، غیرالهی هستند و با وجود این که مخالف با اعتقاد به متافیزیک هستند، چرا سارتر می‌گوید که انسان موجودی است دارای فطرت و ساختمانی مخالف و مغایر با همه موجودات طبیعت؟ این خیلی عجیب است که سارتر به خدا و متافیزیک معتقد نباشد، و در عین حال، انسان را موجودی غیر از همه موجودات طبیعت بداند. نه تنها غیر موجودات طبیعت، بلکه ضد موجودات طبیعت می‌داند و می‌گوید، همه موجودات طبیعت اول ماهیتشان ساخته شده یا بوده و بعد وجود پیدا کرده‌اند، بر خلاف انسان، که اول وجود پیدا کرده بعد ماهیتش به وجود آمده. چرا این‌را می‌گوید؟ برای این که به قول خودش: خدا را که برداشتیم ناچاریم انسان را در مادیت و در طبیعت طبیعی و یا طبیعت مادی بسازیم و بگنجانیم، در نتیجه انسان را قربانی کرده‌ایم، انسان بودن را قربانی کرده‌ایم. ناچار یک چنین چیزی می‌سازد که، همه موجودات، ماهیتشان مقدم بر وجودشان است، برخلاف انسان که وجودش مقدم بر ماهیتش است. بدین معنی که وقتی یک نفر می‌خواهد صندلی بسازد، اول صندلی نیست. از نجار می‌پرسید چه می‌خواهی بسازی؟ می‌گوید صندلی، می‌گوئید صندلی چیست؟ او توضیح می‌دهد که صندلی عبارتست از چنین چیزی، که چهار تا پایه دارد و یک پشتی و چوب و رنگش هم اینست. وقتی این حرف را می‌زند از ماهیت صندلی صحبت می‌کند، در حالی که هنوز صندلی وجود پیدا نکرده. بعد شروع می‌کند و با تیشه و اره و چوب، صندلی می‌سازد، و در این حال او دارد به آن ماهیت صندلی که وجود دارد - اما خود صندلی هنوز وجود ندارد -، وجود می‌دهد.

اما برای انسان برعکس اینست. اول وجودش پیدا شده، همین بشری که الان هست، چیست؟ هیچ! هنوز معلوم نیست! اما هست، وجود دارد! چگونه؟ چگونگیش بعد معلوم می‌شود، چه جور؟ بعد معلوم می‌شود، چگونگیش بسته به این است که خودش چگونه خودش را بسازد.

پس برخلاف موجودات دیگر که اول معلومند که چه هستند و بعد وجود پیدا می‌کنند، انسان معلوم نیست که چیست، وجود پیدا کرده، اما دارای اراده‌ایست که خمیر بی‌شکل خویشتن را آنچنان که خود می‌خواهد بعد می‌دهد و رنگ می‌زند و شکل و جنس، یعنی ماهیتش را، بعد از وجود خودش می‌سازد. اینست که طبیعت یا خدا، وجود ما را به ما داده، اما ماهیتمان را خودمان با اراده خودمان باید بسازیم، زیرا به قول سارتر، اگر اراده و انتخاب کردن را از انسان بگیریم، انسان را از انسان گرفته‌ایم، و بعد همه چیز او فرو می‌ریزد. ترس سارتر هم به خاطر همین است - و ترس درستی هم هست - که اگر ماتریالیسم را مبنا بگیریم و یا ناتورالیسم را - آن طوری که امروز گرفته شده -، خود به خود انسان را در چهارچوب‌های بودن متحجر و محدود، همواره محبوس کرده‌ایم. و هر کس، تکامل انسانی را در حدی متوقف بداند، به انسان بودن خیانت کرده.

وحدت وجودی‌ها هم انسان را قربانی می‌کنند، در صورتی‌که این، یک ایده‌آلیسم خداپرستانه است. وحدت وجود یا جبر الهی (Providence) که بعضی از جبریون خود اسلام هم به آن معتقد شدند، جبری است که در فلسفه هند و بعضی فرق تصوف است و همچنین در مذهب کاتولیک که: خداوند آنچنان که خود، هستیش اقتضا کرده است هر کسی را ساخته و چگونگی او را و اراده او را و بدی و خوبی او را قبلاً مشخص کرده و در پیشانی‌ش نوشته و وقتی انسان به دنیا می‌آید، جز آنچه که مشیتش بر او تعلق گرفته نمی‌تواند چیز دیگری بشود و باشد. این جا هم باز انسان را قربانی یک جبر پیش از انسان می‌کنند. وقتی که حافظ می‌گوید:

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند      گر اندکی نه به وفق رضا است خرده مگیر

یعنی ترا صدا نزدند که آقا، این‌طور دوست داری یا آن‌طور؟! خودش ما را درست کرده، همان‌طور که خودش خواسته، بعد هم ول داده روی زمین، حالا هر طور که هست، هست! از ما که اجازه نگرفته‌اند که چطور باشد! اختیار که به ما ندادند. به قول یکی دیگر از شعرا که آن شعر را تصحیحش می‌کرد، و اگر آن فلسفه درست باشد این درست‌تر است که: اگر همه‌اش نه به وفق رضا است، خرده مگیر! چون جبر است. در برابر جبر چه می‌توان؟ حتی معترض بودن غلط است، اعتراض غلط است. مثل اعتراض کامو می‌شود که می‌گوید من اعتراض می‌کنم، می‌گویند به کی؟ به خدا؟ مگر خدا را قبول داری؟ می‌گوید نه، می‌گویند پس به چه کسی اعتراض می‌کنی؟ اگر یک طبیعت ناخودآگاه وجود دارد و ما هم ناخودآگاه ساخته شده‌ایم و روئیده‌ایم، تو به کی اعتراض می‌کنی؟ فقط به انسان مسئول یا به یک مسئولیت باید اعتراض کرد، تو که آن مسئولیت را در جهان قبول نداری، همین‌طوری اعتراض می‌کنی؟! بعد یک چیز خنک‌تری می‌گوید: می‌گوید من اعتراض می‌کنم، می‌گویند برای چه و به چه کسی اعتراض می‌کنی؟ می‌گوید به هیچکس. مثل این می‌ماند که آدم در هوا همین‌طوری مشت بزند! بعد می‌گوید که من اعتراض می‌کنم زیرا نمی‌توانم اعتراض نکنم!

وقتی مشیت الهی بدون اراده و انتخاب خود انسان باشد، انسان مسئول نیست. و انسانی که مسئول نیست، انسان نیست.

اینها مال قرن نوزدهم بود. قرن نوزدهم قرن ماتریالیسم (مادی‌گری) و قرن (هجدهم، قرن) ناتورالیسم (طبیعت‌گرایی) بود. و قرون وسطی، قرن مشیت الهی و جبری بود که مسیحیت تبلیغ می‌کرد. بعد جبر مادی و جبر طبیعی آمد و آن جبر را از بین برد و جبر دیگری را جانشین کرد. کشیش‌ها در قرون وسطی می‌گفتند، ما طوری ساخته شده بودیم که خدا می‌خواسته، اراده‌ای از خودمان نداشتیم. حالا (قرن نوزدهم) این‌ها هم همان را می‌گویند، منتهی به جای خدا، طبیعت و ماده را گذاشته‌اند، یعنی اربابان را عوض کرده و پائین‌تر آورده‌اند، یعنی به طبیعت و ماده نزول ارباب داده‌ایم! در قرن بیستم دیگر مادی‌گری به کلی لنگ است و نمی‌تواند از لحاظ علمی یک تکیه‌گاه باشد و طبیعت‌گرایی قبل از مادی‌گری به کلی مضمحل شده، چون متعلق به قرن هجدهم است.

سه مکتب دیگر وجود دارد که باز انسان را به عنوان یک خودآگاه انتخاب‌کننده آگاه، نفی می‌کند. این سه مکتب عبارتند از: بیولوژیسم، که آخرین نظریه است، و پیش از آن سوسیولوژیسم و پیش از آن ایستوریسم یا تاریخی‌گری است.

ایستوریسم به این معنی است که انسان و همه افراد انسانی- هر کس، هر من- عبارتست از کالائی که به وسیله تاریخ ساخته شده است. چگونه؟ آنچنان که تاریخ او، اقتضا می کرده است. پس من که این خصوصیات را دارم، به خاطر این تاریخی است که پشت سر من تا بدایت امتداد دارد. تاریخ ایران و اسلام و تشیع به هم یک بافتی داده اند که تاریخ گذشته مرا ساخته و وارد این قرن شده، منهم که در انتهای این تاریخ به دنیا آمده ام و رشد و پرورش پیدا کرده ام، خصوصیات دارم که همه را تاریخ خودم به من داده که اگر به جای این که انتهای تاریخ ایران و اسلام- که الان قرار گرفته ام-، در انتهای تاریخ انقلاب کبیر فرانسه، رنسانس، قرون وسطی، و یا امروز غرب قرار گرفته بودم، یک زبان دیگر، فکر و احساسات دیگر، و اخلاق و روش دیگری داشتم پس آن من و این من، دو انسان هستند، به خاطر این که دارای دو تاریخ هستند. پس باز خصوصیات من دست اراده ای به نام اصالت تاریخ افتاد، که دست من نیست. پس چگونه انتخاب می کنم؟ آنچنان که خودم می خواهم؟ نه، آنچنان که تاریخ در من انتخاب می کند. الان که من به فارسی حرف می زنم و شما به فارسی می شنوید- به عنوان زبان گفتگویمان- به عنوان این که جبر تاریخی است، قبول کردیم و بر اساس آن هم حرف می زنیم و نمی توانستیم حرف نزنیم. اسلامی را که گرفتیم، ما انتخاب نکرده ایم، تاریخ انتخاب کرده و ما در آن انتخاب شرکتی نداشته ایم. در محیطی پرورش پیدا می کنیم، زائیده می شویم و رشد می کنیم که تاریخ، ساخته و پرداخته. همان طوری که رنگ پوستمان را طبیعت می دهد و ما انتخاب نکرده ایم، رنگ روحمان را هم تاریخ می دهد و ما انتخاب نکرده ایم.

جبر دیگر، سوسیولوژیسم است. سوسیولوژیسم یعنی مکتب اصالت سوسیته یا سوسیولوژی، جامعه گرایی. سوسیولوژیسم می گوید، درست است که طبیعت در ما مؤثر است، اما نه زیاد، درست است که تاریخ در انسان و ساختمانش مؤثر است، اما نه چندان. آنچه که واقعاً من را می سازد، محیط اجتماعی و نظام اجتماعی حاکم بر من است.

من، اگر سخاوتمند هستم یا خیلی غیرتمند و خیلی پرحماسه، به خاطر این است که در نظام فئودالیتیه رشد کرده ام، اگر چهارپولی و دوپولی و ششپولی هستم، به خاطر این است که در یک نظام بورژوازی رشد پیدا کرده ام، اگر یک آدم اسب سوار و بز نبهادر هستم، به خاطر این است که در یک نظام ایلی زندگی کرده ام، و اگر طور دیگری هستم، به خاطر این است که در یک نظام دیگری بوده ام نظام اجتماعی یعنی روابط اجتماعی روابط تولیدی و نظام مالکیت و ابزار تولید و مجموعاً روابط طبقاتی و شکل و فرمالیتیه حاکم بر جامعه من که همه جامعه را می سازند، عواملی هستند که من فرد انسانی را می سازند، آنچنان که خود تصمیم می گیرند.

پس وقتی من بد می شوم، محیط اجتماعی است که بدی را در من می آفریند یا انتخاب می کند، و وقتی خوب می شوم، محیط اجتماعی است که در من، خوب بودن را خلق کرده و مرا بدان خوانده، مال من نیست. در سوسیولوژیسم، فرد وجود ندارد، در سوسیولوژیسم انسان به عنوان یک من انتخاب کننده نمی تواند باشد، هر کس طوری است که جامعه اش آن طور او را می سازد. پس هر کس انسان نیست، چون دیگر نمی تواند خودش انتخاب کند. انسان کسی است که بتواند بگوید من، خودم. انسان کسی است که می تواند بگوید من این را به خاطر این دلائل انتخاب کردم، و با این که می تواند انتخاب نکند، باز انتخاب کند. این مرحله، مرحله انسان بودن است.

مولوی می گوید:

این که گوئی این کنم یا آن کنم خود دلیل اختیار است ای صنم

اما سوسیولوژیسم می گوید خود این تردید را هم جامعه در تو به وجود آورده است. بعضی از عوامل جامعه شناسی و اجتماعی تورا به انتخاب این می خوانند، و بعضی از عوامل دیگر محیط، تورا وادار می کنند که چیز دیگری را انتخاب کنی. و تو چون الان گرفتار دو دسته از عوامل اجتماعی هستی، تردید پیدا می کنی. الان یک عده تردید دارند که مذهبی باشند یا غیر مذهبی، کدام را انتخاب کنند؟ دین را یا بی دینی را؟ می گویند این تردید به خاطر این نیست که تو می توانی دین را انتخاب کنی یا بی دینی را، بلکه بدین خاطر است که یک عده از عوامل اجتماعی می خواهند تو را متدین بار بیاورند و یک عده دیگر از عوامل اجتماعی که به تازگی از غرب آمده و وارد نظام اجتماعی جامعه ما شده و در توهم وجود دارند، می خواهند تورا از دین دور کنند. و بنابراین تو الان عروسکی هستی در دست این عوامل، اگر دین را انتخاب کردی، معلوم می شود که عوامل اجتماعی دینی در تو پیروز شده و اگر بی دینی را انتخاب کردی، معلوم می شود که عوامل وارداتی بر عوامل سنتی فائق آمده. پس تو بازیکه تصمیمی هستی که نظام اجتماعی تو، در تو می گیرد. پس تو وجود ندارد، من وجود ندارد.

و آخرین جبر، بیولوژیسم است، یعنی اصالت زیست شناسی، که کوشش می کند تا انسان را از چارچوب خشک و متحجر ماتریالیسم تا حدی بالا بیاورد و خود این نشان می دهد که دانشمندان قرن بیستم دیگر نمی توانند در تعریف خشک و تنگ ماتریالیسم قرن نوزدهم و هجدهم و هفدهم، انسان را بفهمند و توجیه کنند. بیولوژیسم عبارت است از اصالت مجموعه خصوصیات فیزیولوژیک (بدنی) و پسیکولوژیک (روانی) انسان، که در یک بافت پیچیده بسیار تکامل یافته، انسان را می سازند، و هر کسی بر اساس قوانینی که بیولوژی آن قوانین را می سازد، زندگی می کند.

درست است که بیولوژیسم سطحش هم از ماتریالیسم و هم از ناتوریسم بالاتر است و انسان را متعالی تر از یک پدیده معمولی طبیعی یا مادی تلقی می کند، ولی باز انسان را به عنوان یک خودآگاه آزاد نفی کرده است. وقتی می گویم من، من بازیکه ناخودآگاه و مجبور خصوصیات بیولوژیک خودم هستم، پس من، نیستم. می گوید، آدم های مثلاً لاغر، آدم های باهوشند، و آدم های چاق، آدم های مهربانند. پس معلوم می شود آن کسی که هوشیاری به خرج می دهد، مال خودش نیست، مال وزن بدنش است! و آن آدمی که مهربانی و لطف می کند، ما نباید از او ممنون باشیم، که مال شکمش می باشد، مال خود انسانیش نیست، شکل ساختمان بیولوژیکش اقتضا دارد و اصلاً نمی تواند نسبت به ما محبت نکند.

می بینیم، بیولوژیسم در عین حالی که ادعا می کند برخلاف قرن نوزدهم انسان امروز را در حد بسیار بالائی تلقی کرده، باز می بینیم آن انسان خداگونه ای که هدف مذهب بوده و در آغاز گفتم، نفی شده.

الان روشن است چهار زندانی که گفتم چیست. مجموعه این مکتبهای مختلف را می شود در چهار جبر خلاصه کرد: اول، انسان با اراده خودآگاه آفریننده، در جبر اول زندانی است: جبر طبیعت، همان که ناتوریسم روی آن زیاد تکیه می کند که تا حد زیادی هم درست است.

جبر دوم، جبر تاریخ است، همان که فلسفه تاریخ روی آن تکیه می‌کند. از امرسن می‌پرسند، تاریخ چیست؟ می‌گوید چه چیز تاریخ نیست؟- هر چه هست ساخته تاریخ است. اصالت تاریخ، عبارت از اینست که آفریننده چگونگی من و ماهیت من انسان، تاریخ من است. تاریخ من دست من نیست، پس من دست خودم نیستم.

سوم، سوسیولوژیسم- اصالت جامعه- است. این بحث که فرد وجود ندارد و جامعه فرد را می‌سازد، نظریه سوسیولوژیسم است. اتفاقاً، من نه می‌خواهم ناتورالیسم را نفی کنم، نه سوسیولوژیسم را و نه ایستوریسم را، هر سه را قبول دارم. اما بدین معنی قبول دارم که انسان- اصل حرفم همین جا است-، این موجود، می‌تواند انتخاب کند. این موجود در طول تکامل خودش، واقعاً پدیده‌ایست طبیعی و مادی، واقعاً پدیده‌ایست ساخته تاریخ، واقعاً پدیده‌ایست ساخته آنچه که محیط و جامعه‌اش او را ساخته، در یک جامعه ایلی، شکل زندگی ایلی یک خصوصیات روحی و فکری روی افراد گذاشته، و کسی که به شکل ایلی زندگی می‌کند، نه به خاطر اینست که این شکل زندگی را انتخاب کرده، هیچکس انتخاب نکرده، این نظام اجتماعی و تولیدی خاص بوده که آن‌ها را ناچار چادر نشین و بیابان گرد کرده، نظام تولیدیشان اقتضا دارد، و نظام طبیعی باعث شده که عده‌ای دیگر به صید و شکار بپردازند و شکارچی بشوند و در جنگل‌ها زندگی کنند، یا ایلات خصوصیات دیگری پیدا کنند و بعد وارد مرحله کشاورزی بشوند و در مرحله کشاورزی اسکان یابند و وقتی که روستا نشین و شهرنشین شدند، دیگر خصوصیات، روابط، سنت، اخلاق و روحیاتشان فرق کند، و این فرق کردن‌ها به خاطر این نیست که انتخاب در کار بوده، به خاطر شکل نظام تولیدی است که این خصوصیات را در او اقتضا کرده. یعنی بشر واقعاً آنچنان ساخته شده که طبیعت او را ساخته و واقعاً آنچنان است که تاریخ او را می‌سازد و واقعاً آنچنان است که جامعه‌اش او را می‌سازد، و اگر محیط را عوض کنی انسان تغییر پیدا می‌کند.

یکی از هنرمندان تهران که روی طرح نقاشی قالی کار می‌کند و هنرمند بسیار بزرگی است، می‌گفت از من دعوت کردند که بروم در زندان، آنجا به زندانیان قالی‌بافی تدریس کنم (درست دقت کنید، که چقدر انسان استعداد تربیتی دارد و چقدر عامل خارجی در چگونگی او مؤثر است). می‌گفت، من طی کردم که اگر به کسی قالی‌بافی ظریف هنرمندانه یاد دادم و او یک هنرمند خوب شد، برایش تقاضای بخشش می‌کنم و شما باید بپذیرید، قبول کردند. کسانی را که من تعلیم می‌دادم، بیشتر، مجرمین جنائی بودند که شرارت و خشونت از نگاه‌هایشان پیدا بود. این‌ها را آوردیم، شروع کردیم به تعلیم دادن قالی‌بافی. این ظرافت بافتن قالی که با چشم، با نوک انگشتان و با آن ظرافت که باید نقشی را ببافد، این لطافت شناختن رنگ‌ها که باید رنگ‌ها را خوب بشناسد و ترکیب رنگ‌ها را حس کند و بفهمد، و این زیبایی که در این نقش ظریف و هنرمندانه قالی، او می‌شناخت و بعد می‌بافت و خودش خلق می‌کرد، روح را به قدری لطیف و رقیق می‌کرد و به قدری تلطیف می‌داد که همین آدمی که شاید از خون و کشتن لذت می‌برد- همین آدم-، بعد از مدتی که با هنر سر و کار داشت، یک لطافت روحی پیدا کرده بود که گاهی که ما دور هم می‌نشستیم و من شعر- مثلاً شعر عرفانی- می‌خواندم، می‌دیدم که قطرات اشک از گوشه چشمان همین آدم، یواش یواش می‌ریزد. روحی آنچنان خشن و سخت، این قدر نرم و این قدر لطیف می‌شود. عامل خارجی است که آن خشونت را به او تحمیل کرده، نظام اجتماعی فرق داشته و الان که محیطش فرق کرده، این لطافت را در او پدید آورده. نه در این لطافت باید ممنونش بود و نه در آن خشونت باید محکومش کرد. این یعنی سوسیولوژیسم، و درست هم هست.



اما حرف من اینست. نمی‌خواهم سوسیولوژیسم یا ماتریالیسم یا ناتورالیسم و یا اصالت تاریخ را در تأثیرش روی انسان نفی کنم، می‌خواهم تثبیت کنم، تأیید کنم، اما حرفم اینست که انسان، در طول تکامل شدنش، در طول انتقال از بشر بودن به انسان شدنش، از این جبرها نجات پیدا می‌کند، رها می‌شود. مثلاً اصالت جغرافیا، (به این معنا) که حتی ابن‌خلدون می‌گفت هر جامعه‌ای و راست هم می‌گفت، در قرن نوزدهم آن همه اهمیت در جامعه‌شناسی پیدا کرد، اما امروز آن‌طور نیست. امروز به میزانی که انسان تکامل پیدا می‌کند، در آن بُعد، از این جبرها بیرون می‌آید. مقصودم این نیست که این جبرها وجود ندارد، یا این که اصلاً اثر ندارد و انسان همیشه در طول تاریخ خودش، چنان که می‌خواسته است و انتخاب می‌کرده است و می‌ساخته است، زندگی می‌کرده، بلکه می‌خواهم بگویم انسان که به شکل حیوان، اسیر سوسیولوژیسم است، اسیر ناتورالیسم و ایستوریسم است، وقتی که در حال انسان شدن است، به تدریج از این جبرها آزاد می‌شود.

خوب از ناتورالیسم چطور در می‌آید؟ این را از همه روشن‌تر می‌توانیم بفهمیم، برای این که الان در قرن نجات از ناتورالیسم هستیم. یکی از جبرهای طبیعت، بر ما، آب و هوا بوده. ما در کویر زندگی می‌کردیم، آب و هوای کویری ما را در خود می‌فشرد، در کنار دریا طور دیگر می‌شدیم، در شرق طور دیگر و در غرب طوری دیگر. شرایط کوهستانی با شرایط بری و دشت برای ما فرق داشت و ما را متفاوت بار می‌آورد. اما امروز می‌بینیم، صنعت و تمدن جدید، انسان را هر روز از تحمیل و از جبر پدیده‌ها و نیروهای طبیعت، بیشتر، رها می‌کند. امروز انسانی که در کویر و صحرای آفریقا زندگی می‌کند، می‌تواند علیرغم شرایط طبیعی که بر او جبراً تحمیل شده، شرایطی برای زندگی خودش مهیا کند و شهرهای مدرنی بسازد و مثل یک آمریکائی که در آمریکای شمالی زندگی می‌کند، زندگی کند. و این نشان می‌دهد که انسان می‌تواند از جبر جغرافیا، یا جبر طبیعت به معنای اعم، نجات یابد. یکی از جبرهای انسان، جاذبه زمین بوده که همیشه او را به زمین می‌چسبانده است. جاذبه زمین به قدری برای ما طبیعی بوده که ما آن جاذبه را جزء بدن خودمان حساب می‌کردیم. خیال می‌کردیم این خود ما هستیم که به زمین می‌چسبیم و به جهت وزنمان است، و وزن را هم جزء ذات خودمان می‌دانستیم. ولی امروز می‌بینیم که، این دیوار جبری که همواره مجال پرواز ما را تا سه چهار متر محدود کرده بود، به چه سادگی شکسته شد، و چگونه هر لحظه می‌شکندش و ما دیگر اسیر جبر جاذبه زمین نیستیم. امروز اسیر جبر تولید کشاورزی اقلیمی نیستیم. می‌بینیم که پشت سر هم این دیوارها فرو می‌ریزد و به میزانی که تکامل و تمدن پیش می‌رود، از این جبرها بیشتر بیرون می‌آئیم.

انسانی که تنها در یک شرایط خاص در کنار رودخانه و جنگل و امثال این‌ها که آب و همه شرایط برایش وجود داشت می‌توانست زندگی کند و اگر این شرایط نبود، می‌مرد، امروز می‌تواند در کویری که حتی گیاه از روئیدن می‌هراسد، تمدن عظیم صنعتی بنا کند. این، از جبر طبیعت بیرون آمدن است. به چه وسیله انسان از جبر طبیعت بیرون می‌آید؟ به وسیله شناخت جبر طبیعت و قوانین حاکم بر طبیعت و تأثیر قوانین جبری طبیعی بر انسان. شناخت این‌ها علم است. و شناخت طبیعت یا علم، به انسان امکان داده که با استعداد آفرینندگی و شناخت علمی که او را هدایت می‌کند، تکنولوژی بسازد. تکنولوژی فقط یک کار دارد، انسان را از جبر طبیعت نجات دهد. به تکنولوژی و تکنیک این همه حمله می‌شود که انسان را مسخ کرده، قربانی کرده - و راست هم هست - اما این تکنیک می‌تواند نجات‌دهنده انسان باشد. انسان برای تأمین غذایش، پوشاک اش و خانه‌اش مجبور بود در شبانه روز ده یا دوازده ساعت کار کند. جبراً باید کار می‌کرد، این جبر اول

بود، جبر طبیعی. تکنولوژی میزان تولید را بالا می‌برد و ساعات کار او را از دوازده ساعت به یک ساعت تقلیل می‌دهد و یازده ساعت انسان را آزاد می‌کند. ولی اگر می‌بینیم باز هم انسان امروز با تکنولوژی‌ای که دارد بیش از انسان بی‌تکنیک گذشته کار می‌کند، این نه به خاطر صنعت است، به خاطر بورژوازی است که بیش از تولید صنعت، مصرف انسان را زیاد می‌کند و مرتباً (مصرف را) تصاعدی بر انسان تحمیل می‌کند. پس تکنیک دست نجات‌دهنده‌ای است که انسان را به کمک علم از تمام عوامل بسیار فراوانی که به آزادی انسان فشار می‌آورند و او را در جبر قوانین جغرافیایی و قوانین علمی و قوانین طبیعت می‌فشرند، رها می‌کند.

از جبر تاریخ چگونه می‌توان نجات پیدا کرد؟ اگر انسان بتواند بشناسد و حس کند که واقعاً بازیچه قدرت عظیمی به نام تاریخ است، و بتواند با علم تاریخ‌شناسی و یا فلسفه تاریخ، حرکت تاریخ و قوانین حاکم بر حرکت تاریخ را کشف کند، و اگر کشف کند که تاریخ چه عواملی دارد و چگونه این عوامل در ساختمان فکری، ارادی، احساسی و اخلاقی من انسان و ما انسان‌ها اثر دارد، می‌تواند راه نجات خودش را از زندان دوم که تاریخ است، بیابد. و الآن می‌بینیم انسان به این مرحله، بیش و کم، رسیده است. اکنون در آسیا و آفریقا و در آمریکای لاتین، جامعه‌هائی را می‌شناسیم که از نظر سیر حرکت تاریخی، چند مرحله را، بدون طی کردن آن و با یک پرش، پشت‌سر گذاشته‌اند. به این معنی که از نظر مراحل تاریخی، این جامعه طی قرون، از مرحله یک به مرحله دو می‌رسد، و جبراً بعد باید به مرحله سه برسد، و بعد جبراً به مرحله چهار می‌رسد، و جبراً به مرحله پنج خواهد رسید... این حرکت تاریخ جامعه است. مثلاً، این جامعه در چه مرحله است؟ در مرحله سه، بسیار خوب، پس معلوم می‌شود که جبراً باید به مرحله چهار برسد، بعد به مرحله پنج و بعد مرحله شش. اما همین جامعه، به میزانی که خودآگاهی تاریخی پیدا می‌کند و به میزانی که روشنفکران جامعه می‌دانند که این مرحله خاص تاریخی آن‌ها چگونه است که ساخت چه جبر تاریخی است، این جامعه می‌تواند از مرحله سوم جبر تاریخی، با یک پرش و بدون این که مرحله چهارم و پنجم را طی کند، به مرحله ششم منتقل شود. این، در آمدن و فرار کردن از سیر علت و معلولی جبری است که بر حرکت تاریخ در طول زندگی یک جامعه، حاکم است و همه جامعه‌ها جبراً باید همه این مراحل را طی می‌کردند تا می‌رسیدند به مرحله ششم.

در طول تاریخ، و همیشه هم، جامعه‌ها همین‌طور بوده و بر اساس همین حرکت تاریخی، حرکت می‌کرده‌اند. اما انسان امروز به میزانی که خودآگاهی تاریخی پیدا می‌کند، تاریخ را می‌شناسد، حرکت تاریخ را کشف می‌کند، خودش را می‌تواند از این حرکت جبری تاریخ کنار بکشد و بعد یکی از این مراحل تاریخی را که می‌خواهد، انتخاب کند. این است که گاه در همین دنیای خودمان، جامعه‌هائی را می‌بینیم که در مرحله بدوی قبایلی چادرنشینی بودند، در مرحله بردگی بودند، و ناگهان با یک انقلاب علیه تاریخ، خودشان را به یک مرحله پیشرفته و بالاتر از مرحله بورژوازی رساندند. این عصیان علیه تاریخ است. این، رها شدن و رها کردن جامعه است از جبر تاریخ به وسیله شناخت جبر تاریخ، حرکت تاریخ و کشف قوانین جبری تاریخ.

سوم، جبر سوسیولوژی است. باز شاهدیم که در گذشته هر فردی آنچنان پرورش پیدا می‌کرد که جامعه‌اش اقتضا داشت. اما امروز برعکس، به میزانی که جامعه‌شناسی وسعت پیدا می‌کند، به میزانی که روابط اجتماعی و روابط طبقاتی را کشف می‌کند، به اندازه‌ای که فلسفه سیاست و حکومت را می‌فهمد و به میزانی که خودآگاهی اجتماعی می‌یابد، به قول

یاسپرس، انسان‌های ساخته‌شده جامعه‌ها، تبدیل می‌شوند به انسان‌های سازنده اجتماع‌ها. در گذشته وقتی شما یک جامعه ایلی، یا یک جامعه فئودالی و یا یک جامعه عقب‌مانده روستائی را نگاه می‌کردید، افراد آن جامعه، کوچکترین شکی درباره نظام حکومتشان، نظام مذهبیشان، اعتقاداتشان و سنت‌هایشان نداشتند و اصلاً نمی‌توانستند داشته باشند. این‌ها را چیزهای ابدی، چیزهای لایتغیر، لایزال و جبری و حاکم بر همه چیز، درست مثل آفتاب و مثل آسمان، می‌دانستند. اصلاً این‌که ممکن است این مذهبشان غلط باشد، پس مذهب دیگری را انتخاب کنند، یا ممکن است این نظام و این حقوقی که این خان دارد یا خان‌های دیگر دارند، درست نباشد و می‌شود علیه‌اش عصیان کرد، می‌شود قصر را گرفت، می‌شود یک جور دیگر زندگی کرد، اصلاً به فکرشان نمی‌توانست برسد، چون طوری ساخته شده بودند و جوری می‌اندیشیدند که نظام اجتماعی‌شان قالب‌ریزی کرده بود. اما انسان امروز می‌تواند آگاهانه مذهب خودش را انتخاب کند، هم‌چنان‌که می‌تواند آگاهانه آن را نفی کند.

مذهب یکی از عوامل و از قدرتهائی است که جامعه به فرد، عرضه می‌کند یا بر او تحمیل می‌کند. اما انسان امروز نسبت به مذهب و نظام‌های اجتماعی که همیشه بر او حاکم بوده، در حال اختیار است، می‌تواند نفی کند، می‌تواند انتخاب کند یا در آن شک کند. نظام‌های تولیدی، نظام اقتصادی، نظام مالکیت، سنت‌ها، روابط اجتماعی، روابط طبقاتی، حقوق و مزایای خانوادگی و گروه‌های اجتماعی، همه در برابر انسان خودآگاه امروز به صورت گذشته نیستند که واقعیت‌های لایزال و ابدی و لایتغیر و حاکم و مقدس و آسمانی و نازل شده از عالم غیب باشند، نه، بلکه به صورت پدیده‌هایی در کنار آدم هستند که انسان می‌تواند درباره‌شان بیندیشد و تصمیم بگیرد، انتخاب کند یا نفی. و می‌بینیم که نفی می‌کنند و انتخاب دیگری می‌کنند و تغییر می‌دهند و اصلاح می‌کنند و انقلاب می‌کنند، تغییر تیپ می‌دهند، تغییر مذهب می‌دهند. و همه این‌ها نشان می‌دهد که انسان امروز آزادی خودش را از زندان سوم که زندان جامعه است، بیش و کم به دست آورده و هر روز دارد بیشتر به دست می‌آورد. و این رهائی از بند نظام اجتماعی حاکم بر خویش را انسان به وسیله جامعه‌شناسی و به وسیله علوم اجتماعی، مطالعه روی نظام‌ها و مقایسه نظام‌های اجتماعی به دست آورده است. و می‌بینیم که از سومین زندان نیز انسان به وسیله علم می‌تواند رها شود و با تکنیک مبارزه اجتماعی، درست مثل تکنولوژی و ماشین که وسیله مبارزه با طبیعت است، زیرا که ایدئولوژی هم تکنولوژی مبارزه با نظام‌های اجتماعی است، به وسیله و بر اساس علم جامعه‌شناسی.

پس، از زندان اول، زندان طبیعت، انسان خودآگاهی و اراده و آفرینندگی خودش را به وسیله شناخت طبیعت یعنی علم به دست می‌آورد. از زندان دوم، ایستوریسم، هم با شناخت فلسفه تاریخ و استخدام جبر تاریخ یعنی علم تاریخ، رهائی خودش را به دست می‌آورد. و از زندان سوم، سوسیولوژیسم و زندان نظام اجتماعی نیز، افراد با علم، رهائی خودشان را به دست می‌آورند و سازنده نظام اجتماعیشان می‌شوند.

زندان چهارم، بدترین زندان است و انسان در برابرش عاجزترین زندانی است. و آن زندان خویشتن است. و عجیب است که در طول تاریخ می‌بینیم که انسان از این زندان‌های سه‌گانه نجات خودش را بیشتر تأمین کرده و از همه وقت رهاتر از این سه جبر است و بیشتر از همیشه بر این سه جبر مسلط است، اما برعکس در برابر جبر چهارم، یعنی جبر خود و زندان خویشتن، از همه وقت، حتی از دوره‌ای که انسان تکنولوژی نداشته و علوم طبیعی را نمی‌دانسته، جامعه‌شناسی و فلسفه

تاریخ را نمی‌فهمیده، عاجزتر است. و بعد، همین زندانی جبر چهارم بودن انسان امروز است که رهائی از زندان اول و دوم و سوم را پوچ و بیهوده و عبث نموده است. امروز، انسان رها شده از زندان طبیعت و تاریخ و جامعه، به پوچی می‌رسد. چرا؟ به خاطر این که انسانی که زندانی چهارمین زندان است، از سه زندان اول هم که نجات پیدا کند، اول بدبختی او است، زیرا به قول یک نویسنده، برای انسانی که در یک جبر خفته است، رنج نمی‌دائم چه کنم نیست، چون نمی‌تواند کاری کند، اما انسان امروزی که بیش از همیشه توانائی این را دارد که چه کند، کمتر از همیشه می‌داند که چه باید بکند. زیرا آن کسی که باید از این سه زندان رها شود، بر طبیعت مسلط شده، بر تاریخ و سرنوشت و تقدیر آینده بشریت مسلط شده یا بر جامعه خودش مسلط شده - این انسان - ، عاجز و اسیر زندان خویشتن است. و چرا نمی‌تواند از زندان خویشتن بیرون بیاید؟ چون رهائی از این زندان مشکل است. به این علت مشکل است که سه زندان اول، چهار دیوار داشت در پیرامون وجود من، و من در آن زندانی بودم، و نسبت به زندانی بودن خودم، آگاهی داشتم. می‌دانستم که این نیروی جاذبه است و من نمی‌توانم بپریم - این را آگاه بودم، حتی موقعی که بدوی بودم این آگاهی را داشتم. می‌دانستم که این‌جا چون رودخانه است من مجبورم صیاد بشوم، این‌جا چون فقط جنگل دارد من مجبورم که شکار بکنم. این جبرها را من، در گذشته، احساس می‌کردم.

اما جبر چهارم، دیواری در پیرامون وجود من نیست، زندانی است که من با خود حمل می‌کنم. اینست که خودآگاهی و شناخت نسبت به این زندان از همه مشکل‌تر است. در این‌جا خود زندانی و زندان یکی هستند، خود بیماری و خود انسان بیمار یکی شده‌اند. و به همین جهت است که شفا یافتن از این بیماری دشوار است.

دشواری دیگر به خاطر اینست که انسان با علم می‌تواند از زندان تاریخ بیرون بیاید، با علم می‌تواند از زندان طبیعت بیرون بیاید، و با علم می‌تواند از زندان نظام حاکم بر اصول اجتماعی درآید، اما متأسفانه با علم نمی‌تواند از زندان خویشتن بیرون بیاید. چون این عالم، خود، زندانی است. خود این علم، علم یک زندانی است. اینست که این خود که می‌گوید، احساس نمی‌کند که آن من آزادی است که در خودش مدفون است. او (خود را به عنوان یک خود و یک انسان مطلق احساس می‌کند). می‌باید که از زندان طبیعت و جامعه و تاریخ رها شود، و رها می‌شود اما به پوچی می‌رسد. می‌خواهم این‌جا فرمولی را عرض کنم. قانونی وجود دارد که از اول خلقت آدم و در طول تاریخ بشر و تا همین الان صادق است. انسان در زندگی مادی خود، این طریق را می‌پیماید - فقط و فقط در زندگی مادی - ، و آن این است که انسان، اول نیاز دارد بعد به رفاه می‌رسد، سپس رفاه به پوچی، و پوچی به عصیان و سرانجام عصیان به زهدگرایی و ذهنیت‌گرایی می‌انجامد.

اگزیستانسیالیسم و هیپیسم امروز همین است، اشرافیت قدیم ما که به تصوف‌گرایی گرائید همین است، در هند که اشرافیت هند به آن صوفیگری عرفانی و نیرووانایی و نفی زندگی مادی رسید باز همین است و بورژوازی جدید که به نفی مصرف و زندگی مادی امروز نسل جدید بشر رسیده باز همین است، و نمی‌تواند جز این باشد.

انسان تا وقتی برای ایده‌آل‌های مادی روزمره ارزش قائل است که به آن‌ها نرسیده باشد، وقتی که رسید به پوچی می‌رسد. باید ایده‌آل انسان به قدری متعالی باشد که هرگز به یک جائی متوقف نشود، که اگر شد توقف است، و توقف هم به عبث و پوچی می‌انجامد. و طبیعی است که انسان زندانی جبر خویشتن، اگر مسلط بر طبیعت هم بشود، باز یک عاجز مسلح است.

ژان ایزوله می‌گوید: نویسنده‌ای از شاهزاده‌ای سراپا غرق سلاح و طلا سخن می‌گفت که قهرمان داستان بود، اما او از دردی درونی رنج می‌برد که درمان نداشت. او می‌گوید فرانسه امروز چنین شاهزاده‌ایست، اما نه، انسان امروز چنین شاهزاده مسلح غرق طلائی است که از همه وقت عاجزتر است.

در وسط میدان بزرگ رتردام هلند مجسمه خیلی جالبی هست که از سنگ ساخته شده، اما تمام مفصل‌های این مجسمه از هم سوا است. مثلاً گردنش یک مقدار خزیده این طرف‌تر، آرنجش یک کمی کنار بازویش قرار گرفته، همین طور زانو، مچ پا و... بطوری که از دور وقتی شما این مجسمه را وسط میدان نگاه می‌کنید، دلتان می‌ریزد که گویی اگر یک باد کوچک بوزد این مجسمه فرو می‌ریزد روی خودش، در صورتی که این مجسمه از سنگ ساخته شده. مجسمه‌ساز می‌خواسته انسان بعد از جنگ بین‌المللی دوم را مجسم کند، ولی این تجسم همان انسان امروز است که بیش از همیشه نیرومند است و قدرت سنگ را پیدا کرده، اما بیش از همیشه دلهره ناپود شدنش هست. چرا این چنین است؟ برای این که رهایی از سه زندان به او نیروئی عظیم داده که هرگز انسان تا این حد مقتدر نبوده، اما همین آدمی که از این جا می‌تواند مریخ را بمباران کند، همین هنرمند و دانشمند بزرگی که از این جا یک ماشین پیچیده را در کره ماه یا در فضای لایتناهی هدایت می‌کند- همین آدم-، یک موجود ضعیفی است که اگر جای دیگر صد تومان به حقوقش اضافه کنند به آنجا می‌رود و علیه این‌جا کار می‌کند. من شنیدم که هنوز بردگی در بعضی از نواحی آفریقا وجود دارد، بعضی از افراد قبائل بسیار منحن نیمه‌وحشی را از آنجا می‌گیرند و در جای دیگر می‌فروشند، اما بردگی‌ای که به چشم خودم دیدم در خود غرب بود و در مرکز کمبریج و در مرکز سوربن، نه در بازارهای قاچاق برده‌فروشی و آن هم نه یک عده افراد بدوی وحشی (بلکه) عالیت‌ترین مغزهای انسانی را، می‌دیدم که به بازار می‌آوردند و چوب حراج می‌زدند: تو چند می‌دهی؟ او چند می‌دهد؟ از چین کمونیست، از شوروی، و از آمریکای شمالی و از خود اروپا سرمایه‌داران بزرگ کارخانه‌های مهم آمدند: آقا، این دوم شاگرد فلان کلاس است، تو چند می‌دهی؟! ما آقا، پانزده هزار تومان می‌دهیم، آن یکی می‌گوید یک اتومبیل هم بالاش می‌دهیم. دیگری می‌گوید من شوهر هم می‌دهم. و او به این ارباب، به آن ارباب نگاه می‌کند و مردد است. بالاخره یکی را انتخاب می‌کند، کسی که بیشتر داد. چرا؟ برای این که این انسان اسیر است. این انسان، همان فردی که می‌خواهند صد هزار تومان به او بدهند و التماسش هم می‌کنند که بیاید، انسانی است که می‌تواند جامعه را از زندان طبیعت بیرون بیاورد، همین، ایدئولوگ یا جامعه‌شناسی است که می‌تواند انسان را از زندان جامعه بیرون بیاورد، و همین، فیلسوفی است که می‌تواند انسان را از زندان تاریخ بیرون بیاورد، ولی خودش را می‌بینیم تا چه حد عاجز خویشتن است که به صورت یک برده در آمده و یک برده نمی‌تواند انسان را رهایی ببخشد و خودش هم نمی‌تواند با رها شدن از آن سه زندان، رها شود. مشکل کار اینست که این زندان چون جزء بعد خود انسان است، او نمی‌تواند علیه خودش عصیان کند، و آن سه زندان، چون در خارج از خود انسان عالم است، می‌تواند از آن‌ها درآید.

می‌بینید که رهایی از این زندان، دیگر با علم امکان‌پذیر نیست. پس با چه باید از این زندان آزاد شد؟ با عشق. عشق یعنی چه؟ عشق عرفانی و صوفیانه و عارفانه و از این قبیل را نمی‌گوییم، که خودشان زندان‌های دیگری هستند. عشق بدین معنی که، یک نیروی مقتدر، بالاتر از عقل محاسبه‌گر و مصلحت‌پرست باید که در ذات من، من انسان، در عمق فطرت من، من را منفجر کند و از درون، علیه خویشتنم، مرا بشوراند، و الا با قوانین طبیعی نمی‌شود، از درون باید علیه من عصیان شود.

چون زندان چهارم جزء درون من است، از درون باید منفجر بشوم، مشتعل بشوم. چگونه؟ چرا به صورت آتش؟ چرا با عقل منطقی کشف‌کننده قوانین طبیعی نمی‌شود از چهارمین زندان در آمد؟ چرا؟ به خاطر این که یک مسأله غیرمنطقی است. عین اصطلاح پارتو را می‌گویم و توضیح می‌دهم.

پارتو می‌گوید، مسائل سه جورند: یا منطقی‌اند (لوژیک)، مثلاً همین که زندگی می‌کنیم منطقی است، کار که می‌کنیم، حقوق که می‌گیریم، لباس که می‌پوشیم - تابستان لباس نازک، زمستان لباس ضخیم - ، تملق می‌گوئیم، فکر می‌کنیم، مطالعه می‌کنیم، این‌ها کارهای منطقی هستند، چون به نتیجه هم می‌رسیم. همه کارهایی که الان می‌کنیم، منطقی است. یک نوع دیگر، کارهایی است ضدمنطقی (ایلوژیک)، مثل کارهایی که آدم خل می‌کند. سومین نوع، آنالوژیک است، که نه منطقی است و نه ضدمنطقی، چرا که اصلاً از مقوله منطق نیست، نیرومندتر از منطق است. منطق عبارتست از کشف علت و معلول برای این که من در مسیر نیاز و خواهمش استخدام کنم. اما گاه انسان همه این‌ها را برای یک چیز متعالی‌تر نابود می‌کند. مثلاً دو زانو می‌نشیند، بر روی خودش بنزین می‌ریزد، و با همه اراده و آگاهی و آرامشش، خودش را آتش می‌زند تا جامعه‌اش از آتش نجات پیدا کند. این منطقی نیست، هیچ چیز و هیچ پاداشی هم نمی‌خواهد، اصل اخلاق این است. عشق عبارتست از نیروئی که مرا، علی‌رغم منافع و مصالحی که زندگیم بر آن بنا شده، به فدا کردن همه منافع، همه مصالح و حتی زندگیم و بودن خودم، برای بودن دیگری، برای بودن دیگران و برای ایده‌آلی که به آن عشق می‌ورزم، ولو خودم نباشم، دعوت می‌کند. و من به آن عمل می‌کنم و به این ندا پاسخ می‌دهم.

اگر من به تو دروغ نمی‌گویم، برای این است که تو در بازار به من دروغ نگوئی. من چک بی‌محل نمی‌کشم تا اعتبار پیدا کنم و بعد بتوانم چک‌هایم را به صورت پول در بازار خرج کنم. این یک تقوای مصلحتی است، یک معامله است بر اساس عقل و منطق. اما من اگر دروغ نگفتم و به ضرر خودم هم تن دادم برای این که دروغ نگویم، و بعد هم هیچ پاداش نخواهم، و در موقعی راست بگویم که این راست گفتن و نگفتن دروغ به قیمت نابودی من است و معذالک بگویم و در افزایش هم هیچ چیز نخواهم، بلکه همه چیز را از دست بدهم، این‌جا است که من معلوم می‌شود، انسان پیدا شده، مژده پیدا شدن یک انسان. کدام انسان؟ آن انسانی که از چهارمین زندان که سیاه‌چال پلید در خویشتن مدفون است، نیز سر برآورده و در زیر آفتاب ایمان و عشق، در جهت انسان شدن گام بر می‌دارد.

نیچه یک فیلسوف بزرگ و یک دانشمند نابغه و یکی از افتخارات بزرگ اندیشه امروز بشر است. اما نیچه جوان، آدم مغروری است که می‌گوید، حق مال زورمند است، و زور اصیل است، و از این قبیل... البته این‌ها غرور جوانی است و در اواخر عمر به قدری لطیف و عشق‌شناس، محبت‌شناس و انسان‌شناس شده بود که بالاتر از انسان‌شناسی، یک کار عجیب کرد، همین آدم که می‌گفت هر کس به دیگری رحم کند علامت عجز اوست، و رحم علامت عجز است و آدم عاجز و ضعیف را باید نابودش کرد، مثل اسکیموها که پیرهایشان را که کمی از کار می‌افتند، می‌برند وسط برف و یخ‌ها و تنها رهایشان می‌کنند تا بمیرند، چون او دیگر تولیدکننده نیست، مصرف‌کننده است، و منطق اجازه می‌دهد او را از بین ببریم (راست هم می‌گوید، این کاریست صد در صد منطقی).



اما نیچه را نگاه کنید، از توی کوچه رد می‌شود، می‌بیند یک گاری چپه شده و با همه بار سنگینش، روی اسب که وارونه در جوی افتاده قرار دارد. و گاریچی، که گویا اسب مال خودش نیست، همه تلاشش اینست که اسب را به هر نحوی شده تحریک کند تا زودتر بلند شده و راه بیفتد و بارش را به مقصد برساند، و اگر هم اسب بیچاره ناقص شود، چه اهمیتی دارد، مهم این است که او زودتر به پولش برسد. این است که با وحشیگری تمام اسب بیچاره را زیر ضربات شلاق گرفته، و اسب هم گاهی از ترس شلاق خیز برمی‌دارد ولی فشار بار سنگین دوباره ته جوی می‌خواباندش، به طوری که پایش مجروح شده و شکسته. نیچه که این وضع را می‌بیند، به شدت عصبانی می‌شود و از گاریچی خواهش می‌کند که اینکار را نکنند، و می‌گوید اول باید بارها را برداشت و بعد اسب را بلند کرد. گاریچی حوصله این حرف‌ها را ندارد، و اعتنائی نمی‌کند. نیچه هم که آدم عصبه‌آنی و تندخوئی است، یقه گاریچی را می‌گیرد که نمی‌گذارم او را شلاق بزنی. گاریچی هم می‌گوید، حالا که نمی‌گذاری پس به خودت می‌زنم، و بیچاره شاعر و فیلسوفی که گیر گاریچی بیفتد! و گاریچی هم چنان لگدی به او می‌زند که معلوم نیست چه بر سرش می‌آید و خلاصه می‌رود خانه و بر اثر آن می‌میرد... نیچه فدا می‌شود و از بین می‌رود. هر کس این داستان را بشنود، همان‌طوری که الان ما احساس می‌کنیم، دچار یک تناقض در خود می‌شود. در من هر فردی از شما، دو نفر هستند که یکی از این همه زیبایی روح نیچه و از این عظمت اخلاقی و روحی و عاطفی، که خودش را، برای کمک به یک حیوان نابود کرده، برای این که نتوانست یک جنایت، یک فاجعه را تحمل کند، دچار هیجان شده و یکی دیگر به این آدم و به چنین حادثه احمقانه بی‌منطق، که در این حادثه یک نبوغ بزرگ بشری فدا شده تا یک اسب گاری بماند، پوزخند می‌زند. معلوم است که این یک معامله احمقانه است: نیچه فدای اسب شده. اما این، احمقانه نیست، ضدمنطقی نیست، منطقی هم نیست، آنالوژیک است، بالاتر از تحلیل منطقی است. همه اخلاق همین است، عشق هم همین است. اگر که انتخابی بکنیم برای رفع یکی از نیازهایمان، اگر کسی را دوست داشته باشیم تا او هم ما را دوست بدارد، یا به کسی عشق بورزیم تا یکی از نیازهایمان برطرف بشود، یا به کسی محبت کنیم تا محبت نسبت به او، به ما امکاناتی بدهد، معامله کرده‌ایم. عشق عبارتست از: همه چیز را برای یک هدف دادن و به پاداشش هیچ چیز نخواستن. این انتخاب بزرگی است، چه انتخابی؟ خودش را انتخاب کند برای مرگ تا دیگری زنده بماند و یا زندگی، هدفی داشته باشد و به یک ایده‌آلی تحقق ببخشد.

این مرحله چهارم است که انسان خود را فدا کند. آدمی که - در یک کلمه بسیار پرمعنی که در هیچ زبان دیگری وجود ندارد - به مرحله ایثار رسیده. ایثار، مرحله‌ای است که فرد، انسان، دیگری را بر خودش انتخاب می‌کند، ایثار یعنی این: دیگری را بر خویش برگزیدن. حتی وقتی جان دیگری هست و جان تو، دیگری یا دیگران را بر جان خویش برگزیدن، او را نگاه داشتن، خود را نابود کردن. در این‌جا معلوم می‌شود که انسان از بین دو مرگ یکی را که مرگ خودش است انتخاب کرده، چه مرگ جاننش، چه مرگ منفعتش، چه مرگ نامش، چه مرگ سعادتش، چه مرگ آسایشش، هرچه، چه نانش و چه نامش.

از این چهارمین زندان، که بسیار سنگین و وحشتناک و درونی و تسخیرناپذیر است، هر انسان به نیروی چنین عشقی می‌تواند رها شود، عشقی که بتواند ماوراء عقل و منطق، ما را دعوت به نفی خود و عصیان علیه خویشتن و پا زدن به بودن



خود، برای هدفی یا برای دیگران، بکند. در این مرحله است که انسان آزاد به وجود می‌آید، و این متعالی‌ترین مرحله انسان شدن است. خلاصه عرایض:

آن انسان آزادکننده، آفریننده، انتخاب کننده خودآگاه، از زندان طبیعت با علم آزاد می‌شود، از زندان تاریخ با علم، و از زندان نظام اجتماعی با علم جامعه‌شناسی، ولی از زندان چهارم با مذهب، با عشق، همان که رادهاکریشان می‌گوید: ما انسان‌ها به این وظیفه و مسئولیت انسان، در این طبیعت، دعوت شده‌ایم که توطئه‌ای بسازیم، کدام توطئه؟ توطئه‌ای که در آن انسان، خدا و عشق، دست‌اندرکار آغاز آفرینش دیگر و انسانی دیگرند، این مسئولیت انسان است.

دکتر علی شریعتی

پایان